

داستان ترجمه

چیزهایی که هرگز در مورد پدرم نمی دانستم

نویسنده: حنیف قریشی

ترجمه: فرشید عطایی

زندگی نامه حنیف قریشی
از همان اول همیشه می خواستم پاکستانی بودن خودم را انکار کنم - پاکستانی بودن برایم یک نفرین بود و می خواستم از تشریف خاکی شوم. می خواستم مثل دیگران باشم.
«حنیف قریشی» انگلیسیها نام او را «کوریسی» تلفظ می کنند - در ۵ دسامبر ۱۹۵۴ در انگلستان به دنیا آمد حنیف قریشی در سالهایی که رشد می کرد، تبعیضهای نژادی و فرهنگی را دید که در انقلاب آوارش به آنها پرداخته - به طور صحت اول نجر به کرد او که همزه از دواج بین یک مهاجر پاکستانی و زنی انگلیسی است، برای نوشتن آثارش از تلاشها و محنتهای زندگی خود به عنوان فرزند دورگه دو نژاد و فرهنگ متفاوت الهام می گیرد.
قریشی از همان اوان جوانی تصمیم گرفت نویسنده شود او شروع کرد به نوشتن رمانهایی که از همان سنین نوجوانی مورد توجه ناسران بودند.

قریشی در دانشگاه لندن، فلسفه خواند. بعد از طریق هرزه نگاری سیا نام مستعار اتونیا فرنج - امروز معاشی کرد او ابتدا به عنوان یک کتول چی در «سالن تئاتر رویال» آغاز به کار کرد سپس به نویسنده مقیم همانجا تبدیل شد اولین نمایشنامه او در سال ۱۹۷۶ به روی صحنه رفت.

فیلمنامه نویسی از حرفه های اصلی حنیف قریشی است. فیلم «خستوبیخانه زیبای من» که بر اساس فیلمنامه ای از او ساخته شد، جوایز موفقیت بسیار به همراه آورد منتقدان، قریشی را تحسین کردند ولی بعضی از سازوکارهای پاکستانی معترض شدند که قریشی در این اثر خود، تصویر منفی از مهاجران پاکستانی ارائه کرده است. قریشی نیز در مقابل گفت که نقش یک سفیر را ندارد و ترجیح می دهد واقعیت های حقیقی نژادپرستی و دست بندی های طبقاتی را در آثارش نشان دهد.
فیلمنامه «خستوبیخانه زیبای من» که نامزد اسکار بهترین فیلمنامه شده بود، موفق به دریافت جایزه بهترین فیلمنامه از «جائزه منتقدان فیلم نیویورک» گردید.



پروپوزیشن گاه علوم انسانی و
رتال جامع علوم

در گوشه‌ای از اتاق مطالعه‌ام، یک پوشه سبز کهنه و درب و داغان هست که از زیر تلی از کاغذ بیرون زده؛ لای این پوشه دستنوشته‌ای هست که به نظرم در مورد پدرم و گذشته‌ام اطلاعات زیادی در آن باشد. ولی از وقتی که این پوشه کشف شده، من فقط به آن نگاهی سریع انداخته‌ام، نگاهم را از آن برگرفته‌ام، به کاری دیگر پرداخته‌ام، به آن فکر کرده‌ام، و هیچ کاری انجام نداده‌ام.

پوشه، چند هفته پیش به من داده شد. دستنوشته، رمانی است که پدرم آن را نوشته، میراثی متشکل از کلمات، و وصیتنامه‌ای طولانی. هنوز نمی‌دانم در این دستنوشته چه چیزی گفته شده؛ فقط می‌دانم که عنوانش این است: «نوجوانی یک هندی».

پدر من که کارمند سفارت پاکستان در لندن بود، تمام دوران بزرگسالی خود، رمان، داستان کوتاه و نمایشنامه نوشت. به نظرم او دست کم، چهار رمان را به پایان رساند. تمام این رمانها را چندین ناشر و کارگزار ادبی رد کردند و این موضوع برای خانواده ما تلخ و فراموش‌نشده بود. ولی بابا توانست در مورد پاکستان و ورزش اسکواش و کریکیت مطالبی در مطبوعات منتشر کند؛ او دو کتاب هم برای نوجوانان نوشت.

من مطمئنم «نوجوانی یک هندی» آخرین رمان او بود. به گمانم آن را بعد از عمل جراحی قلب (بابی پاس) نوشت. او در این هنگام دیگر در سفارت کار نمی‌کرد. او بیشتر دوران بزرگسالی خود را در سفارت گذرانده بود. نمی‌دانم بابا در رمان خود چه نوشته، ولی احتمال می‌دهم که شوک‌آور، تکان‌دهنده و مضطرب‌کننده باشد. آیا هولناک خواهد بود؟ شاهکار خواهد بود؟ یا چیزی بین این دو؟ آیا اطلاعات اندکی به من خواهد داد یا اطلاعات زیاد و یا به اندازه معتنا به؟

نگرانم که مبدا «شرایطی» را که پدرم تحت آن، رمان را نوشت فراموش کنم. او بیشتر دوران نوجوانی من را بیمار بود. در بیمارستان، در حال گذراندن دوران نقاهت، در آستانه بازگشتن به سر کار، و یا دوباره بیمار شدن. پدرش، پزشک ارتش بود و دوست داشت که دخترها و پسرهایش پزشک شوند. ولی جالب اینکه هیچ کدام از بچه‌هایش پزشک نشدند. هر چند البته بابا بخش اعظم عمر خود را با پزشکان سر کرد و نیز - از طریق کتابخانه محل یا استادان «ذن»، بودیستها و «دکترهای روح و روان» مثل «یونگ» و «آلن واتس» دمخور بود.

تخت، جای مناسبی برای نوشتن است. مثل هر جای مناسب دیگری. فکر کنم پدر «نوجوانی یک هندی» را در حالی که دراز کشیده بود نوشت. یک تخته سیاه بازی هم زیر دستش قرار داشت. کاغذهایی که بر رویشان می‌نوشت را به این تخته سیاه گیره می‌زد. وقتی حالش بهتر می‌شد نوشته خود را حروفچینی می‌کرد و به اداره پست می‌برد. آن وقت ما منتظر می‌ماندیم. برای مدتی امیدوار می‌شدیم که بتواند کتابش را منتشر کند.

این کتاب را کارگزارم چند ماه پیش پیدا کرد. نمی‌دانم این کتاب چه مدت در دفتر کار کارگزارم بود. ولی پدر، حدود یازده سال پیش مرد. من بعد از شانزده سالگی هیچ کدام از رمانهای پدر را نخواندم. نوشته‌های خودم را نیز به او نمی‌دادم تا نگاهی به آنها بیندازد. انتقاد تند و همراه با نیشخند او غیرقابل تحمل بود. من هم البته بعد متوجه شدم که خیلی در مورد او سخت‌گیرم. می‌دیدم که چگونه آزرده‌خاطر می‌شود.

اینکه داستانهایی او را به عنوان «حقایقی شخصی» خواهم خواند، امری ناگزیر است. من خودم دوست ندارم کارم تا حد یک زندگینامه خود نوشت، تنزل داده شود. نویسندگی اغلب انعکاسی از تجربه نیست، آنقدر که جایگزینی برای آن است. با این حال، پدرم هر آنچه بر ساخته، من او را از همین تکه‌پاره‌های بازسازی خواهم کرد و تلاش خواهم کرد تا

«خویشتن» او را از میان همین تکه‌پاره‌های پراکنده بیابم. مگر برای این منظر کار دیگری هم می‌شد کرد؟

شروع به خواندن می‌کنم. هشتاد صفحه در اواسط رمان گم شده. از مادرم می‌پرسم آیا نسخه دیگری از این کتاب دارد.

می‌گوید که ندارد. به نظرم پیدا کردنتشان غیر ممکن است. فقط آن صفحات گمشده نیست که باعث ناقص شدن روایت می‌شود. اگر من ویراستار پدرم بودم - البته اکنون ویراستار او هستم. دو تایمان باز مثل آن وقت‌ها با هم کار می‌کنیم. مثل آن وقت‌ها که در حومه شهر زندگی می‌کردیم. من در طبقه بالا تایپ می‌کردم و او در طبقه پایین - به او می‌گفتم که نوشته‌هایش همیشه دارای انسجام نیست. پدر، ظاهراً از موضوع منحرف می‌شود. باز دوباره منحرف می‌شود. نمی‌تواند به نقطه شروع باز گردد و اعتقاد دارد که خواننده علی‌رغم این وضعیت، می‌تواند نوشته او را دنبال کند.

رمان «نوجوانی یک هندی» الگوی ذهنی او را بازآفرینی می‌کند. این رمان در آن حدی است که خواندنی و لذتبخش باشد. پدر دارد مرا در هندوستان دوران کودکی خود غرق می‌کند، و نیز در کودکی خودم. و این کار را از طریق داستانهایی که در مورد هندوستان به من می‌گفت دارد انجام می‌دهد.

به پسرهای دستنوشته پدرم را نشان می‌دهم و آنها می‌گویند که نیمه هندی‌اند. از من می‌پرسند آیا آنها مسلمان‌اند. و داستان خود را در کنار داستان من قرار می‌دهند تا رنگ داستان‌مان را با هم مقایسه کنند. آنها دوست دارند به سایر بچه‌ها در مدرسه بگویند که هندی‌اند. بچه‌هایی که اکثرشان اهل «جایی دیگر»‌ند. برای پسرهای من - یکی‌شان کلاه لبه‌دار خود را برعکس روی سر خود می‌گذارد. حرکات «هیپ - هاپ» و «رپ» انجام می‌دهد - این، یکی از راههای «هماهنگی» یا پسر بچه‌های رنگین‌پوست و سفیدپوست است. هرچند، که این روزها انگلیسی بودن افتخاری ندارد.

چند روز پس از شروع مطالعه رمان پدرم، با خوش‌شانسی اتفاقی رخ داد که دری دیگر را بر من گشود.

از میان دوازده فرزند قریشی، نسل پدرم، چهار نفرشان هنوز زنده‌اند: دو خواهر و عموهایم «عمر» و «توتو».

توتو در کانادا زندگی می‌کند. در نئی-یورک می‌فرستد به من می‌گوید عمر، که در آپارتمان کوچکی در پاکستان زندگی می‌کند، دو جلد اتوبیوگرافی نوشته با نامهای «روزی روزگاری» و «در گذر زمان»، و اینکه تا این لحظه فقط در پاکستان منتشر شده‌اند و به‌عنوان پرفروش دست یافته‌اند.

به عمر زنگ می‌زنم. من او را از اواسط دهه ۸۰ به این طرف دیگر ندیدم. صدایش که زمانی یکی از بهترین صداها در رادیوهای هند و پاکستان بود، اکنون ضعیف و لرزان شده. اما می‌گوید خوشحال است که هنوز زنده است و می‌تواند کار کند. می‌گوید نمی‌داند تا کی قرار است زنده بماند. و کتابهایش را برایم می‌فرستد. «روزی روزگاری» همان دوره‌ای را در برمی‌گیرد که پدرم در مورد آن داشت می‌نوشت. بر روی جلد کتاب، تصویر یک پسر هندی هست، به علاوه یک ساحل، دروازه بمبئی که به روی هند و انگلیس باز می‌شود، و پرچم هند و پاکستان. روی جلد کتاب دوم، نقدهای کتاب اول چاپ شده. در یکی از این نقدها آمده: «باید به عمر قریشی تبریک گفت که توانسته داستان خود را به این خوبی و بدون پوزش‌خواهی، تعریف کند.» به ذهنم خطور می‌کند که عمر شاید «محمود» توی رمان پدرم باشد، و از خودم می‌پرسم پدرم در کتاب خود چه چیزهایی را می‌خواسته در مورد برادر خود بگوید.

پدر و مادر من در سال ۱۹۵۲ با هم آشنا شدند. مادرم آن موقع با پدر و مادرش در حومه شهر زندگی می‌کرد و برای یک سفالگر محلی کار رنگ‌آمیزی انجام می‌داد. پدر، کار خود را در سفارت شروع کرده بود. او در یک اتاق اجاره‌ای در شمال لندن زندگی می‌کرد. می‌دانم پدر وقتی اولین بار به لندن آمده بود کریکیت بازی می‌کرد. یاد عکسهایی از او می‌افتم که در آنها بر روی یک زمین محلی، چوگان کریکتش را بالا گرفته بود و دیگران هم او را تشویق می‌کردند. ولی گمان نمی‌کنم مادرم دوست داشته باشد که بیوه یک بازیکن کریکت باشد. او هرگز ترسی از این نداشت که مستقل عمل کند. بالاخره هر چه باشد او با یک هندی ازدواج کرده بود و بابت این قضیه با مخالفت‌های بسیار روبه‌رو شده بود. بابا در انگلستان، خانواده - یا امپراتوری - خود را تشکیل داد. در خانه، همان پدری بود که دوست داشت باشد. - پیگیر، دقیق و راهنما - او دوست نداشت پدری باشد که از اوضاع و احوال خانواده خود بی‌خبر است. مثل پدری که در کتاب «نوجوانی یک هندی» توصیف می‌کند. پدرش، سرهنگ قریشی، هر روز قمار می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد یک پوکر باز حرفه‌ای بشود. او با عمر ورق‌بازی می‌کرد. عمر، می‌دانست این تنها چیزی است که او را سر حال می‌آورد. ولی پدرم می‌گفت قمار، خود ویرانگری‌ست. قمارباز، احتمال دارد ببازد. پدر دوست نداشت من ورق‌بازی کنم. او اهل ریسک نبود.

وقتی «نوجوانی یک هندی» را می‌خوانم، حیرت می‌کنم از اینکه می‌بینم پدر از همان اوایل زندگی‌اش احساس شکست داشت. یقیناً او کریکتش خوب بود. بهتر از عمر بود. عمر در کتاب خود در این مورد از پدر تعریف کرده است.

در اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۶۰ پدرم در باغچه‌خانه‌مان در حومه شهر، زمان زیادی را صرف آموزش کریکت به من می‌کرد. یادم هست وقتی تمرینم را به خوبی انجام نمی‌دادم دعوایم می‌کرد و من که بدجور احساس حقارت می‌کردم، گریه‌ای جنون‌آمیز سر می‌دادم. آن وقت بود که چوب‌های کریکت خرد و خمیر می‌شد.

موقعیت معلم، هرگز ابهام نیست. حداقلش این است که یک نفر قدرت دارد و دیگری نه. حال که دارم کتاب پدرم را می‌خوانم در می‌یابم که بخشی از احساساتی را که من داشتم پدر به من انتقال می‌داد. او می‌خواست که من آدم موقفی بشوم همان طور که پدرش نیز چنین چیزی را در مورد او می‌خواست. ولی پدر از این می‌ترسید که من قدرتم از او بیشتر شوم و به رقیب او تبدیل شوم. پدر نمی‌خواست من به برادرش تبدیل بشوم. برادر پدرم با استعدادتر از او بود و خیلی خودنمایی می‌کرد. او واقعاً هم حسادت‌برانگیز بود. اگر قرار بود من برادر بابا باشم، باید برادری ضعیف و کوچولو می‌بودم. یعنی دقیقاً همان نقشی که پدر به برادر خود تحمیل کرده بود. در عین حال من می‌بایست همراه خوبی برای او می‌بودم و او نیز می‌توانست به من آموزش بدهد.

من در باغ پشت خانه به تنهایی کریکت تمرین می‌کردم. پدر یک توپ کریکت را به یک طناب بسته بود و از یک درخت آویزان کرده بود. من هم مطیعانه با دسته جارو به آن ضربه می‌زدم. بعد از مدرسه و در پایان هفته‌ها و تحت هر شرایط هوایی این کار را انجام می‌دادم. در این ضمن در خیال خودم مسابقه می‌دادم و در حالی که به اصطلاحات خاص عمر - او اکنون گزارشگر کریکت رادیو بی.بی.سی بود - بازی را گزارش می‌کردم، امتیازات تیمهایی خیالی را در یک دفترچه یادداشت می‌کردم. من که به این شکل در تنهایی به سر می‌بردم و چیزهایی را در تخیل خودم می‌ساختم، پی به لذت منحصر به فرد «آفرینش» برده بودم و به گمانم اینگونه بود که به طرف نویسندگی کشیده شدم. این وضعی که



نوعی جست‌وجو دارد شروع می‌شود. به نظر من، آدم، در میانسانی است که به جست‌وجوی پدر و مادر خود برمی‌آید. این برای من تبدیل به یک جست‌وجو شده. جست‌وجو برای جایگاه خودم در تاریخ، تخیل پدرم، و جست‌وجوی اینکه پدرم به چه دلیل آن زندگی نیم‌بند را ادامه داد. من در بچگی مجذوب خانواده پر تعداد پدر بودم. و نیز تیمهایی کریکت، شنا، دوستیها. هدف من از دوست شدن با بعضی از پسرها تلاش برای احیای آن چیزی بود که تصور می‌کردم «برادری» است.

در کتاب «نوجوانی یک هندی» متوجه حسادت مضطرب‌کننده و شدیدی نسبت به عمر می‌شوم. بابا ظاهراً خیلی با برادر خود رقابت دارد، ولی در رقابت، چیزی هست که او تاب تحمل آن را ندارد. از خودم می‌پرسم آیا این همان «زخمی» است که وقتی من بیجه بودم پدر یا آن دست به گریبان بود؟ همان حس شکست و حقارت؟ او می‌خواست خودش نویسنده شود و مرا نیز نویسنده کند تا بر این حس چیره شود.

در آن به سر می‌بردم من را به طرف یک مسابقه واقعی کریکت یا توپ کریکت متمایل نکرد. توپی که از آن می‌ترسیدم. وقتی هم می‌خواستیم در مدرسه یا در پارک، کریکت بازی کنیم می‌ترسیدم و خجالت می‌کشیدم. پدر، سماجت می‌کرد و من را به باشگاههای کریکت می‌برد و سعی می‌کرد برایم مسابقه‌ای جور کند که البته در بعضی موارد موفق هم می‌شد. پدر لب زمین می‌ایستاد و با صدای بلند مرا تشویق می‌کرد. من در این حین تلاش می‌کردم که شکست نخورم و او را ناامید نکنم. می‌دانستم که او کریکت را بهتر از من بلد است.

من در کریکت شکست خوردم. عمداً هم شکست خوردم. ولی کاش می‌دانستم چه شکست بزرگی خورده‌ام. اگر کریکت من خیلی خوب نبود، برای دیگران چه اهمیتی داشت؟ ولی پدر برای اینکه من را به این بازی بکشاند، بازی‌ای که برای خانواده، کمال مطلوب و پر از شور و هیجان بود، دردسرهای فراوانی را متحمل شده بود. ولی من هم برای اینکه به او لطفی کرده باشم، ناامیدش کردم. من شکست خود در کریکت را هنوز شکستی احمقانه می‌دانم تا ترند ناخودآگاهانه یک پدر. من و پسرهایم بیشتر آخر هفته‌ها را در پارک هستیم ولی هرگز کریکت‌بازی یا تماشای نمی‌کنیم. پسرهایم نمی‌دانند قوانین بازی کریکت چگونه است یا اینکه چرا کیکت، یک ورزش هندی و خانوادگی مهم است.

پدرم در کتاب «نوجوانی یک هندی» به قهر پدر و مادرش از یکدیگر اشاره‌ای نمی‌کند تا قسمت دوم کتاب، که همین هم ظاهراً در حاشیه انجام شده. اینکه یک زوج ده سال به هم قهر باشند زمان طولانی‌ای است. پدرم با در نظر داشتن عشق پدر و مادرش نسبت به یکدیگر، از خود می‌پرسد که این زوج در کنار هم چه کار می‌کنند و از یکدیگر چه می‌خواهند.

یک موقعی، زندگی پدر و مادر من در کنار هم، برای من همه دنیا بود. می‌دیدم که آن دو هرگز برای هم حضور لذتبخشی ندارند. - ظاهراً دوست نداشتند با هم باشند. - ولی این موضوع خیلی هم دردناک نبود. پدر و مادرم برای اینکه کاری کنند ازدواجشان نتیجه‌بخش شود، کارها را بین خود تقسیم کردند. مادرم رسیدگی به کارهای خواهرم را به عهده گرفت و نیز روی عشق اول خود، یعنی تماشای تلویزیون متمرکز شد. مادر نیز مانند پدر از داستان خوشش می‌آمد - البته در مورد مادر باید بگویم داستانهایی که در قالب سریالهای تلویزیونی روایت می‌شد. - او هر شب داستان این سریالهای تلویزیونی را پیگیری می‌کرد. پدر دنبال زنی نبود که بخواهد برای دستیابی به او با مردان دیگر رقابت کند. وظیفه او در تقسیم کار، رسیدگی به کارهای من بود. او ظاهراً می‌خواست همه نقشها را به عهده داشته باشد: پدر، مادر، برادر، عاشق، دوست، و به این ترتیب برای دیگران جای خالی چندانی باقی نمی‌گذاشت. در بچگی دوست داشتم از گردنش آویزان شوم و او در این حالت مرا از جایم بلند کند. در باغ با هم کشتی می‌گرفتیم و در پارک با هم مسابقه دو می‌دادیم. بوکس می‌کردیم. بدمینتون بازی می‌کردیم. پدر که آدمی شیفته (نارسسیستیک) بود، به لباس و دکمه آستین و کفش و کراوات و ادکلن خود خیلی وسواس به خرج می‌داد. صبحها صورتش را اصلاح می‌کرد. بعد دوباره این کار را تکرار می‌کرد. لباسهای خودش را خودش اتو می‌کرد. کفشهایش را خودش تمیز می‌کرد. چندین ساعت به موهایش خود ور می‌رفت. او موهای خود را همیشه روغن می‌زد. او عاشق آینه بود و خیلی خوشش می‌آمد که از ظاهرش تعریف کنند.

در سالهایی که بزرگ می‌شدم با خودم می‌گفتم دوست ندارم رابطه من با زخم مثل رابطه پدر و مادرم با یکدیگر باشد. یا خودم می‌گفتم رابطه من با زخم خیلی بهتر از رابطه‌ای خواهد بود که پدر و مادرم با هم دارند.

زندگی من و زخم، اینقدر یکنواخت و تکراری نخواهد بود که پدر و مادرم با هم دارند. زندگی من و زخم، اینقدر یکنواخت و تکراری نخواهد بود و در آن همه چیز، پر از هیجان غیرقابل پیش‌بینی خواهد بود.

من این داستان را همیشه برای خودم تعریف می‌کردم. وقتی سالها بعد از مادر پسرهای دوقلویم جدا شدم، یکی از شوک‌هایی که در زندگی‌ام احساس کردم به این دلیل بود که اعتقاد داشتم زندگی من نیز مثل زندگی پدر و مادر خودم خواهد بود. هرگونه فروپاشی در رابطه زناشویی آنچنان دردناک و ویرانگر خواهد بود که نمی‌توان آن را تحمل کرد. ولی کمال مطلوب حومه‌نشین‌ها فقط موقعی به درد می‌خورد که کسی چیز زیادی نخواهد، یا اینکه خواسته‌هایشان فقط مادی بود.

در سال ۱۹۵۸، موقعی که چهار سالم بود، به خانه‌ای که یگانه خانه خانوادگی‌ام بود، رفتم. آن خانه به هیچ کدام از خانه‌هایی که پدرم در آنها بزرگ شده بود شباهت نداشت. به همین دلیل هرگز میل نداشت از آن خانه برود. او عاشق حومه شهر بود. اهانت به حومه‌نشین‌ها اهانت به او بود. پدر هرگز سعی نکرد به یک انگلیسی تبدیل شود. چنین چیزی غیر ممکن بود. ولی شیوه زندگی انگلیسیها را پذیرفته بود.

بابا هم مثل من در مدرسه درسش ضعیف بود. ولی با جدیت مطالعه می‌کرد. او می‌دانست در زمینه ادبیات و سیاست و ورزش چه چیزهایی باید بخواند. بابا علی‌رغم اینکه دوست داشت در جمع دیگران باشد، همیشه در پی این بود که وقتی برای نوشتن پیدا کند و این نشان‌دهنده تفاوت او با دیگران بود. بخشی از زندگی‌اش را رد شدن آثارش از سوی ناشران تشکیل می‌داد. کتابهایش را می‌فرستاد برای ناشران و آنها نیز کتابهایش را برایش می‌فرستادند. کتابهایش را بازنویسی می‌کرد و می‌فرستاد ولی باز پس فرستاده می‌شدند. امید، ناامیدی، از سرگیری، گه‌گاه پیش می‌آمد که پدر تهدید می‌کرد تلاش باری نویسنده شدن را کنار خواهد گذاشت. از نظر او این کار فاجعه بود، نوعی خودکشی. یکی دو روز بعد با یک ایده نو می‌آمد و دوباره پشت میز خود می‌نشست.

نصف روز را در زیرزمین می‌گذرانم و توی جعبه‌های نمور «بایگانی» ام را می‌گردم. در میان دشتنوشته‌ها و نامه‌ها و عکسها، یکی دیگر از رمانهای پدرم را پیدا می‌کنم. به علاوه یک نمایشنامه با عنوان «بقال و پسر». یادم می‌آید که در اوایل دهه ۸۰ رمان «مرد بیکار» را توروک می‌کردم. عمر در لندن بود و مشغول و لخرجی. او یک روز که اصلاح نکرده در یک اتاق تاریک بر روی تخت دراز کشیده بود، بابا نسخه‌ای از این کتاب را به او داد. عمر بعداً با اندک اندوهی به من گفت: «این کتاب درباره اوست.»

بابا سالها بر روی رمان «مرد بیکار» کار کرد. ظاهراً این رمان را قبل از رمان «نوجوانی یک هندی» نوشته. این رمان لحن و سبک متفاوتی دارد. دومی از دیدگاه یک کودک نوشته شده که با پدر و مادر خود درگیر است، در حالی که اولی تقریباً درباره پدری است که با بچه‌های خود درگیری دارد.

ماجرای این رمان درباره یک مرد ۵۰ ساله پاکستانی است که شغلش بی‌شباهت به شغل پدر من نیست. داستان در اوایل دهه ۱۹۸۰ اتفاق می‌افتد، یعنی دوره‌ای که «تاچر» در حال «تجدید سازمان» بود و بیکاری در اوج خود قرار داشت و عقیده‌ای که زندگی در حومه شهر را مطلوب می‌کرد. این عقیده که حومه‌نشین‌ها شغل مادام‌العمر دارند. در حال از بین رفتن بود. یوسف وقتی از کار بیکاری می‌شود احساس می‌کند که از او سواستفاده کرده‌اند. هر چند پدر، خودش از کار بیکار نشد. اطرافیان‌ش شدند - ولی بیکار شدن برایش مثل خلاصی‌ای بود که آرزویش را داشت.

معذب‌کننده است که آدم خودش را در کتاب کس دیگری ببیند. تازه پدرم در کتابش تصویر جالبی از من ارائه نداده. پسر مزبور اغلب کارهایی از این دست انجام می‌دهد: «دست کرد در موهای بلند و سیاه خود که از پشت با یک روبان صورتی رنگ بسته بود.» یقیناً من و پدر در این زمان درگیریهایی بسیاری با هم داشتیم. او از مدل مویم، استقلال، و پرخاشگری‌ام در قبال او، متنفر بود. من هم از نصیحت‌هایش و علاقه‌ای که به تحقیر من داشت، حالم به هم می‌خورد. گاهی وقتها از شدت خشم زبانه بند می‌آمد و نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را سرکوب می‌کردم چون می‌ترسیدم چیزی بگویم و بهانه دستش بدهم. سرانجام، تقریباً دهانم را می‌بستم و چیزی نمی‌گفتم. ولی در عوض، انرژی سرکوب شده‌ام را برای نویسنده‌ی ذخیره می‌کردم و البته به این ترتیب زندگی اجتماعی خودم را نابود می‌کردم.

چهارده سالم بود که بعد از خواندن چند کتاب طولانی تصمیم گرفتم خودم کتابی بنویسم. می‌خواستم ببینم آیا توان چنین کاری را دارم. پدر احتمالاً فهمیده بود که من در مدرسه مشکل دارم و اینکه ممکن است در میان ناامیدی و شکست، ناپدید شوم. نویسنده‌ی کار مورد علاقه او بود و با آن زندگی می‌کرد. ولی وقتی من را با نویسنده‌ی آشنا کرد باعث شد که روحیه‌ام بالا برود و راه نجاتی پیدا کنم.

من در اتاقم یک میز تحریر، یک دستگاه ضبط صوت، یک رادیو، و یک ماشین تحریر قدیمی و سنگین دارم. این ماشین تحریر را پدر به طریقی از سفارت به خانه آورده بود. در دفتر خاطراتم نوشته‌ام: «این رمان داستان غم‌انگیز یک جامائیکایی در این کشور است که مشکل نژادی دارد. رمان به سبکی مدرن و روان نوشته شده و برای همه جذاب است. من سعی کرده‌ام مسأله «رنگ پوست» را برجسته کنم.»

وقتی رمان که اسمش «بدو، مرد سیاه سرسخت» بود به پایان رسید آن را به پدرم نشان ندادم. من قبلاً نوشته‌های دیگری از خودم را به او نشان داده بودم ولی او سرسری و عجولانه اظهار نظرهای دل‌سردکننده می‌کرد و این برایم عجیب بود.

خوشبختانه عمر با خانمی در یک انتشاراتی به نام «آنتونی بلوند» آشنا بود. بلوند خودش، من و بابا را به اتاق کارش در خیابان «داتی» برد. همان خیابانی که چارلز دیکینز در آن زندگی می‌کرد. من لباس یونیفورم مدرسه را بر تن داشتم. بابا یک روز از محل کارش مرخصی گرفت و از من خواست تا از آن انتشاراتی تقاضا کنم که پیشاپیش ۵ پوند به من پرداخت کند تا بتوانیم با آن پول ناهار خوبی بخوریم.

بابا اعتقاد داشت برترین شکل تحسین انتقادی دریافت پول نقد است. به گمانم بلوند می‌خواست بفهمد که آیا سن من واقعاً همانی است که ادعا کرده‌ام یا اینکه کوچک‌ترم. خوشبختانه او قصد چاپ کتابم را نداشت ولی گفت که به نظر او باید همچنان روی آن کار کنم. او مرا به «جرمی ترافورد» معرفی کرد. ترافورد یک ویراستار عالی‌رتبه بود که مسؤلیت فهرست دانشگاهیان را بر عهده داشت. ترافورد در هندوستان بزرگ شده بود و در پاکستان کار کرده بود. او قبلاً «هیپی» بود و رمان‌نویسی بلند پرواز. جرمی به من چند صفحه (گرامافون) و کتاب داد و من راهنمایی کرد که چه چیزهایی بخوانم.

جرمی روزهای یکشنبه به خانه ما می‌آمد و پشت میز تحریر در کنارم می‌نشست و جملات دست‌نوشته‌ام را می‌خواند. بعضی از جملات را خط می‌زد. از بقیه جملات تعریف می‌کرد و می‌گفت بعضی کلمات وجودشان مؤثر است و بعضی نه. - نیچه هر نوع آفرینش هنری را «پس زدن، غربال کردن، اصلاح کردن، مرتب کردن» می‌داند. - جرمی برایم نامه‌های طولانی هم می‌نوشت و در آنها در مورد سرشت داستان توضیح

می‌داد و اینکه چه چیزهایی داستان را تأثیرگذار می‌کند و خلق ساختار و شخصیتها چگونه است. پدر در مورد تمام اینها از خود صبر نشان می‌داد ولی در عین حال همه چیز را نادیده می‌گرفت. او خودش در کار نویسنده‌ی این همه تحسین و توجه از کسی ندیده بود.

بابا گفت از رمان اول من، یعنی «بودای حومه‌نشین‌ها» خوشش می‌آید ولی به خوبی رمانهای خودش نیست. می‌گفت رمان خودش «عمیق‌تر» است. اگر احساس می‌کرد که در رمان من تصویر آزاردهنده‌ای از خود نشان داده‌ام هیچ چیز نمی‌گفت. من اکنون می‌دانم که او خود، سالهای سال داشت در رمانهایش پدر خود را تصویر می‌کرد. موفقیت رمان «بودای حومه‌نشین‌ها» موجب شد پدر انگیزه پیدا کند و سخت‌تر بنویسد. اگر من می‌توانستم موفق بشوم او هم می‌توانست.

ولی پدر هنوز بیمار بود. انگار که سالهای سال بود با پیژامه‌اش در خانه نشسته بود. او در سال ۱۹۹۱ به خاطر حمله قلبی مرد. در تخت بیمارستان «بامپتون» دراز کشیده بود. پیراهنش را درآورده بودند. بر روی بدنش جای زخم چندین عمل جراحی وجود داشت. شکمش ورم کرده و صاف بود. موهای سینه‌اش سفید بود.

مرگش ناگهان رخ داده بود. ما همیشه در بیمارستان در کنارش بودیم. و این ملاقاتی دیگر بود. ولی او رفته بود، ساعت پنج صبح بود که در خیابان بودم. داشتم قرصهای آرامبخش را می‌بلعیدم. بدون او تا ابد. و مادر می‌گفت: «می‌خواهم برگردد خانه.»

هر چند در آن مکان آشنا، یعنی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، ولی بساز با خود فکر می‌کرد که به زودی بهبود خواهد یافت. وجودش مملو از سؤال و برنامه و صیحت بود. همیشه هم با سماجت از من می‌پرسید قصد انجام چه کاری را دارم، گویی که بدون او من هم می‌مردم.

پیاده به آپارتمانم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و همانجا ماندم. تنها زندگی می‌کردم. اخیراً رابطه‌ام با نامزدم را بر هم زده بودم. نه بچه‌ای داشتم و نه دوست قابل اعتمادی. تا چهار روز هیچ کس را ندیدم. پیش از این فیلمی را کارگردانی کرده بودم به نام «لندن مرا می‌کشد» که در آستانه اکران بود. داستان این فیلم درباره پسر باهوش اما گمشگشته‌ای بود که می‌خواست با تقلا برای خود زندگی‌ای دست و پا کند.

پدر چیزی را به من داد که می‌خواست خودش از آن بهره‌مند باشد، و این چیز خیلی مهم بود: در ابتدا تحصیلات بود که او نداشت. اگر من به چیزی علاقه‌مند شده باشم این علاقه ناشی از افکار پدرم بود و یکی هم از اینکه هر روز با مادرم به کتابخانه می‌رفتم. بعد وقتی دیدم او از راه نوشتن خود را درمان کرده و اینکه چه تهدیدی به نویسنده‌ی دارد، من هم داستانهای خودم را برای روایت پیدا کردم. من نمی‌توانم در این مورد مبالغه کنم که نویسنده‌ی چه عالم پرلذتی دارد و اینکه چگونه باعث شد من دوام بیاورم. من همه چیز را با نویسنده‌ی شروع کردم و هنوز هم دارم با نویسنده‌ی ادامه می‌دهم. قصه‌گویی، امرار معاش از راه نویسنده‌ی بزرگ کردن بچه‌ها... پدر یقیناً این را شیوه ابرومندانه‌ای برای زندگی می‌دانست. این از نظر او یک موفقیت بود. موفقیتی که خانواده‌ای را در پس خود داشت و او نیز بخشی از آن بود.

حالا مثل همیشه در اتاق، تنها می‌نشینم. اتاق گرم و امن و خوشایند است. در فراسو خبری از نقشه‌ها نیست. بابا همه نقشه‌ها را درست کرده بود. آنها متعلق به او بودند. و او آنها را با خود برده است. در فراسو اغتشاش است. وحشی، ناشناخته، و این یگانه مکانی است که می‌توان به طرفش رفت، می‌توان به طرفش شتاب کرد.

دست‌نوشته بابا را دوباره لای پوشه سبز می‌گذارم، پوشه را زیر تل کاغذها می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم.